

کارنامه

دفتر شعر
میانسدی



کارنامه

www.tabarestan.info
تبرستان

مینا اسدی

۱۳۵۲ - ۱۳۶۵

۱۹۷۳ - ۱۹۸۶

شعرهای این دفتر:

پیش درآمد.....	۵
ایران من.....	۸
دوباره میشود، آری.....	۱۵
وطن ممنوع.....	۱۹
می پرسد، می گویم.....	۲۹
وقتی صدای روشنت آمد.....	۳۴
دو پرنده در قفس.....	۳۷
آئینه دار فرعون.....	۴۰
به دشمن.....	۴۴
غزل بهت.....	۴۶
سرود امید.....	۴۸
در سوک آزادی.....	۵۱
در انتظار لحظه موعود.....	۵۵
اما گفت باید، گفت.....	۶۰

کارنامه

مینا اسدی

طرح جلد: فرشته فاضلی

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

چاپ اول ۱۳۶۷

چاپ و صحافی: پکا پرینت، لندن

حق چاپ محفوظ

ISBN 91-971185-0-8

تنهاترین پرندۀ عشق.....	۶۲
آری در راهیم.....	۶۷
به او.....	۷۰
آزادی.....	۷۵
به نام تو.....	۷۸
از شرق عشق.....	۸۰
شعر بی نام.....	۸۲
تلنگر.....	۸۶

طرح ها :

طرح يك.....	۹۱
طرح دو.....	۹۲
طرح سه.....	۹۲
طرح چهار.....	۹۴
طرح پنج.....	۹۵
طرح شش.....	۹۶
طرح هفت.....	۹۷
طرح هشت.....	۹۹

تبعیدی ها :

در تبعید يك.....	۱۰۲
در تبعید دو.....	۱۰۷
در تبعید سه.....	۱۱۰
در تبعید چهار.....	۱۱۴
در تبعید پنج.....	۱۱۷

پیش درآمد

بگذار من ترانه بخوانم ،
بگذار من
حماسه بسازم ،

وقتی که بند بندِ خانه من

ویران ،

وقتی که

ذره

ذره

سبزه و گل

نابود .

دیربست ،

در روح پر تلاطم من

عشق ،

تفسیر دست عاشق مردی نیست .

دیربست

تصویر کودکان پریشانم

زاینده حکایت دردی نیست .

وقتی که در وطن

آتشفشان ،

وقتی که ازدها ،

با هر نفس

هزار تباهی

در جانِ مردم من می دمد ،

قلبم فقط برای تو

- انسان -

از عشق می طپد .

۱۹۸۲ استکلام

ایرانِ خاکِ بی محصول!
ایرانِ بیمار،
پاسدار،
معلول!

ایرانِ من!
برزگرانِ کوچکِ ایرانِ من!
قالیبافانِ کوچکِ ایرانِ من!
کارگرانِ کوچکِ ایرانِ من!

ایرانِ من!
ایرانِ سوگوار!
ایرانِ چهل میلیون زندانی ناچار!
ایرانِ همیشه در رنج!
ایرانِ بیقرار!
ایرانِ زیبای تاریخ نویسانِ کاذب!
ایرانِ واقعیتِ عریانِ زشتِ گرسنگی، تشنگی!

ایرانِ من ...

ایرانِ من!
ایرانِ سبز روزهای آفتابی!
ایرانِ تشنه کویرِ روم کرده!

بی مریضخانه ،
بی دبستان!
ایران کتابهای بسته!
ایران دانشگاههای بسته!
ایران لبهای بسته!

ایران بی سرانجام ،
در بدرا!
ایران جشن مساجد!
ایران رنج کارگر!
ایران قلبهای پاره!
ایران سل ،
تراخم ،
سرطان ،
جذام!

ایران کاخ شاه!
ایران قصر آیت الله!
ایران ماشینهای ضد گلوله نمیدانم
« والاحضرت »

ایران دلفریبِ نفت و حرارت!
ایران آبادانِ سردرگمی!
ایران کردستانِ شجاعت!
ایران « قارنا »!
ایران دهکده های مردانِ بی سر ،
و زنانِ بی تن!
ایران هزاران هزار در کفن!
ایران خشم ترکمن!
ایران گریه آیندگان!

ایران من!
ایران زنان از کار خسته دهقان!
ایران من!
تصویر زنی روستایی که بامداد آستن به دشت میرود ،
و شامگاه ،
با کودکی در آغوش ،
از بیابان برمیگردد!
ایران بی زایشگاه ،

یا که « حجت الاسلام »!

ایران پای برهنه کودکان!

ایران مرز پر گهرا!

ایران خاک سرچشمه هنر!

ایران بی شناسنامه،

بی هویت!

ایران اتحاد جنایت و خیانت!

ایران انشعاب!

ایران مصالحه!

ایران مسامحه!

ایران صیغه و زنا و سنگسار زنان!

ایران سازش و چماق و بند و بست!

ایران قطع سر، ایران قطع زبان،

ایران قطع دست!

ایران نمایشنامه کم‌دی دانشجویان خط امام!

ایران گروگانگیری جانبازان صاحب الزمان!

ایران مبارزه با امپریالیسم و زرشک!

ایران آتش کشک، دوغ، دروغ!

ایران سفره های پر از نعمت بزرگان و

سیری و آروغ!

ایران پاکسازی بیگانگان

البته در کردستان!

ایران قتل عام مبارزا!

ایران گریه های توبه کرده عابد!

ایران حزب رنجبران و حزب توده و

حزب باد!

ایران گوشه‌های پر از فریاد!

ایران من!

ایران من!

دلواپس توام، اما

بیمناک نیستم.

سپید (م) دار و دوی

بی تردید ،
از شط خون خویش می گذرند ،
آن بادپا سواران ،
تا رستخیز تو .
تا باز زنده مانی و
جاویدان ،
ای مرز پر گهر ،
ای ایران !

استکھلم ۱۹۸۲

دوباره میشود، آری ...

به جای کِشت ، کشاورز را درو کردند .
به جای نان ،
به تساری گلوه قسمت شد .

توان کارگران را

دوباره ظلم خرید.

دوباره

زاغه نشینان

به زاغه برگشتند.

دوباره طاهره ها

از گرسنگی مردند.

دوباره راضیه بر فقرِ خویش

راضی شد.

شب از عدالت خود قصه های کاذب ساخت.

دوباره بر سر این خاک،

دیو وحشت و مرگ،

نشست و گفت:

که خرزهره بهتر از یاس است.

سموم زرد خزان زد به جنگل انبوه.

دوباره بر نفس عاشقان آزادی

نفیر دیو وزید و چراغها را کشت.

دوباره

ساده ترین حرف

تیرباران شد.

دوباره

هرچه زمین بود

گورِ یاران شد.

دوباره

هرچه که رشتیم

پنبه شد در باد.

هلا! توانِ همه عاشقان در میهن!

هلا! توانِ همه عاشقان در تبعید!

دوباره می شود، آری،

به باغ گل رویاند.

دوباره می شود، آری،

به دشت سبزه نشاند.

دوباره می شود از خانه های شاد گذشت.

دوباره می شود از کودکان
ترانه شنید .
دوباره می شود از عشق گفت و زیبا شد .

دوباره می شود ، آری ،
اگر بپیوندیم
به دیدگانِ پر از انتظارِ شب زدگان .
دوباره می شود ، آری ،
اگر شکسته شود
شب سکوت و

شب ترس و یاسِ ما ،
یاران!

هلا! توانِ همه عاشقانِ در تبعید!
هلا! توانِ همه عاشقانِ در ایران!

۱۹۸۴ استکهلم

سرود
www.tabarestan.info
نیرستان
وطنِ ممنوع
در شعرهای ممنوع ،
ترا خواهم سرود .

با جسدِ ممنوع ،
در گورستانهای ممنوع تو،
آرام خواهم یافت.
و بر این خاکِ ممنوع ،
لاله های ممنوع را
تغذیه خواهم کرد.

سحر علی وردی

شناسنامه ای در دستم ،
سرنوشتی در برابرم ،
خاکی زیر پایم ،
سقفی بر سرم ،
بر گهواره معلقی ،
نه بر پاهایم ،
که بر انگشتی از پایم
ایستاده ام .
از کدام خاطره درگذرم ،
با چینهای عمیق پیشانیم؟

با قلمهای ممنوع ،
بر کاغذهای ممنوع ،
ترا خواهم نوشت .
در نامه های ممنوع ،
ترا خواهم گریست .
و در خانه های ممنوع ،
یاران ممنوع را
بوسه باران خواهم کرد .

وطنِ ممنوع!
در گوشه‌های ممنوع ،
نامِ ممنوعِ ترا ،
آشکارا خواهم گفت .
بر دیوارهایت ،
حرفهای ممنوع را
پیام خواهم داد .
با حنجرهٔ ممنوع ،
ترا خواهم خواند .

و بر تو می نگرم.
کودکیم،
در قطار آسودگی،
از مازندران من

میگذرد.
رنگین کمانِ خوابهای بلوغم،
کابوس پائیزی جنگل را
گلگون میکند.

دریای ماسه و عشق و ماهی،
دست تنهایی ام را میگیرد.

و صدایم،
با قصه های روزهای تو،
کودکانم را

به رویای سرزمینی نادیده

فرو می برد.

میگویم:

سلام!

گلوله بارانم می کنند.

از شبِ خاطره های توست

که گیسوانم به سپیدی می نشینند.

لبخنده ام از آسودگی نیست،

باور مکن که دل از تو کنده ام،

سُرورم از تصور فردایی است

که با تو خواهم داشت؛

که برای تو خواهم ساخت.

تسلای من

شور و شورشِ باغهای توست.

از ندوه، جانسپاری

شرط یاری نیست.

با اندوه تو زنده میمانم،

با اندوه تو رشد می کنم،

و در اندوه تو

دستی میشوم،

سزاوارِ همدردیت.

می نشینم،

می جویم ،

عطر بهار نارنج ترا؛

به سنگم می زنند .

می پویم ،

راه ترا؛

به بندم می کشند .

ای الوند سرفراز من!

به شیوه توست

که می ایستم .

دره هایت را ،

به تجربه

در نوردیده ام؛

اینک زمان درنوردیدن

کوه های توست .

وطن ممنوع!

گیاهم

در هیچ بهاری نمی روید؛

و دانه ام ،

در هیچ خاکی ،

ریشه نمی دواند؛

دستانم به جانب آبی تو بازست .

غنیمت هایت را

با من قسمت کردی ،

سهم من

از دردهایت کو ؟

مرا باور کن ،

مرا باور کن ،

ای که دیدگان ناباورت

روزهای کویری کرمان را ،

شبهای تبار خوزستان را ،

گنبد ترکمنان را ،

و کودکانِ بی نامت ،
در خاتهِ های کوچکِ درماندگی ،
زندگی را
در قابِ افسردگی ،
بر دیوارهای تنهایی ،
می آویزند .

و اینکِ مادرانِ دریدرت ،
نومید از امروزت ،
به خاطر فردای تو ،
انسان می زایند .

وطنِ ممنوع!
زینروست
که در اندیشه تو
کار خواهم کرد .
زبان ممنوع ترا

صبوری بلوچستان را ،
و عصیان کردستان را ،
به نظاره نشسته است .
مرا باور کن ، که:
هزار باغ گل مریم

به يك لحظه دیدارت
نمی ارزد .

اینک ،
وطنِ ممنوع!
گیسوانِ شبگونهٔ دخترانت ،
دشنامی
زهرآگین است .
مردانت ،
در چهار راه های تبعید ،
در انتظار معجزه ،
می میرند .

درس خواهم داد.

و به کودکانم خواهم گفت،

فاجعهٔ عریانِ ترا،

در خوابِ خرگوشیِ جهان،

در آوازی بخوانند.

عشاقِ سرش

دسامبر ۱۹۸۲ استکهلم

زیر

می پرسید، می گویم ...

- راهی نیست؟

- راهی هست.

- جرقه؟

– نه، هرگز، خورشیدی،

خورجینی لبریز از امید جاویدی.

– تپه ای؟

– نه، کوهی،

– پا بر جا چون الوند –

– تفرقه؟

– نه، پیوند.

– قطره؟

– نه، سیلابی.

– دستی؟

– نه، دستانی.

– يك گل؟

– نه، از لاله داغستانی.

– در خوابی خرگوشی؟

– نه، برخیز، بیداری.

– بیهوشی؟

– بیهوده ست؛

هشیاری،

هشیاری،

هشیاری.

– بر دار؟

– آری، بر دار،

حلاج وار،

آواز خوان، نه سوگوار،

سر بر دست، آری،

سر بر دست،

پا کویان، نشناخته سر از پا،

مرگ از هست.

– پیچک؟

– نه، داریست

دستانی بگشوده بر خورشید.

پرهایی بگشوده، نه در بند،

– آزادی –

– زمزمه؟

– نه، هرگز.

فریادی،

فریادی،

فریادی.

- يك برکه؟

- نه، رودی.

رودی که راه پیوستن را میداند.
میرود،

می پیوندد،

- يك صدا؟

- نه، ای دوست!

هممه، هیاهو.

- نجوا؟

- نه، سودایی،

سرودی،

آوازی.

- اندک؟

- نه،

دنیایی،

دنیایی،

دنیایی.

- چشمه؟

- نه،

دریایی،

دریایی،

دریایی.

- بر دار؟

- آری،

بردار.

حلاج وار،

آری، حلاج وار،

بر دار.

سر بردست،

شناخته هست از نیست،

و اینست راه ما،

جز این نیست.

وقتی صدای روشنت آمد ،
مردان ،

- بزمی ترینشان -
لباس رزم به تن کردند .
و یوسف ،

با اتهام زشتی ،

در حبس شد .

ای ماندگارِ روشن ،
و روشن همیشه بی شب!
وقتی صدای روشنت آمد ،
داوود از تلاوت واماند ؛
در ذهن راکد مرداب ،
راه نهان رود درخشید ؛
و آب و آتش و باد ،

برادر شدند .

طوفان ،

لیلی

وقتی صدای روشنت آمد ...

دریا دوباره از شب لیلی گذشت ،
وقتی صدای روشنت آمد .

با دشت

مهربان شد؛

و نفرت،

با عشق همزبان؛

وقتی تو در میانه میدان بودی.

دستت که با نوازش باران،

بر شانه کویر فرود آمد؛

خواب هزار ساله اش آشفته شد.

کابوس خشکسالی،

به رؤیای رویش صدها هزار دانه بدل شد؛

و خوابهای خرگوشی،

از پلکهای بسته مردم گریخت؛

و از سیاهی،

حتی،

در قصه شبانه مادر بزرگ نیز،

ردی بجا نماند؛

وقتی صدای روشنت آمد.

چهار مرداد ۱۳۵۴ استکھلم

دو پرنده در قفسی

پشت در نشست و گفت:

کی تو باز میشوی؟

از صبور بودن پرنده،
دردهای او دوا نشد.

آن پرنده
از قفس
رها نشد.

وان پرنده دگر،
نه سکوت کرد و نه نشست.
با تمام نفرتی که داشت،
میله های کهنه را شکست.
تا دوباره دادخواه و کینه جو،
لرزه افکند به پشت دشمنش،
تا دوباره

سر نهد به راه میهنش،
پر زنان ز مرزها گذشت.

آذر ماه ۱۳۵۵

در سکوت کرد و وا نشد.
مشت،

ضربه،
زنگ،

سنگ.

آن پرنده از قفس

رها نشد.

روزهای شیشه ای گذشت.
آن پرنده پشت میله ها نشست.
در سکوت،

خویش را شکست.

باز هم صبور ماند و دم نزد.

دم ز بیش و کم نزد.

مشت،

ضربه،

زنگ،

سنگ.

در سکوت کرد و وا نشد.

گفتی به تیشه داران ،
از ریشه ها گذشتند ؛
غافل ز وحدت خاک ،
با آب و دشت و ریشه .

گفتند :

فرصتی ده
تا نور مه بتابد ،
بر سایه سار این خاک .

گفتی نقابداران ،
با سنگهای بسیار ،
از شیشه ها گذشتند .
هرگز شنیده بودی ،
خشمی چنین بجوشد ،
از بند بند شیشه ؟
دیدی چگونه امروز
هر تن
هزار تن شد ،

آئینه دار فرعون

گفتند :

ریشه داریم ،
در آب و خاک این دشت .

بانگِ بلندِ ظاهر!
ابلیس وحشت و مرگ!
آئینه دارِ فرعون
دریاب لحظه ها را،
روز دگر نمانده.

۸ آبان ۱۳۵۷

• آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
حافظ

هر لب
هزار فریاد؟
دیدنی ترا چگونه
بر جای خود نشاندند؛
با آنکه گرگ بودی،
حتی شغالها هم،
خط ترا نخواندند؟

دانسته ایم اینک
" آسایش دو گیتی
تفسیر این دو حرفست " :
با دوستان بسازیم،
بر دشمنان بتازیم.

ای طبیل، طبیل خالی!

نوعی

زندگانی ام

دراز باد ! فاعل: من

بر چهار سوی باغ آرزوی من ،
هرچه در ،

دریچه ،

باز باد ! فاعل: من

بیرق امید و شادمانی ام ،

با نسیم درک زندگی

در اهتزاز باد !

گر فنای من امید تست ،

تا نهایت نشاندنت به خاک ،

زندگانیم دراز باد !

نوامبر ۱۹۸۲

نوعی

نوعی

به دشمن ...

اگر به مرگ من

امید بسته ای ،

تا نهایت نشاندنت به خاک ،

کشتند هرچه دوست، که در دشت عشق بود
بر خاک خسته، جز دد و دیو و عدو نماند.

از آنهمه تحرك و شور و نوا و بانگ
جز پاسدارِ توطئه در چارسو نماند.

یا من که از تبار گل و نور و آتشم
غیر از شب سیاه ستم روبرو نماند.

از دست دشمنم چه شکایت، که دوست بود
آن کس کز برای وطن آبرو نماند.

دریاب ای امید رهایی مرا، که باز
از بهت جهل و جنگ مرا خُلق و خو نماند.

استکھلم مارس ۱۹۸۴ (نوروز ۱۳۶۲)

غزلِ بهت

سالی دگر گذشت و به دل آرزو نماند
جز دُرْدِ رنج و دریدری در سبو نماند

من میتونم خورشیدو پیدا کنم،
حتی اگه یه بال پرواز باشه.

ازم نخواه حرفامو پنهون کنم،
ازم نخواه دنیاو ویرون کنم.
من میتونم با شعله یه کبریت،
آسمونو ستاره بارون کنم.

حتی اگه یه پنجره باز باشه،
من میتونم باغو تماشا کنم.
حتی اگه یه بال پرواز باشه،
من میتونم خورشیدو پیدا کنم.

دنیاى من ، دنیاى خرگوشا نیست ،
چشمای من بیداری رو دوست داره.
ازم نخواه مثل یه برکه باشم ،
دستای من سرشاری رو دوست داره.

نخواه که این ابرای سخت و انبوه ،
نازا باشه ، بی بغض بارون باشه.

مغزیه نهموف

سرود امید

من میتونم باغو تماشا کنم ،
حتی اگه یه پنجره باز باشه.

نگو که:

آهسته برو، مبادا

پشت دیوار حادثه پنهان باشه.

خاموشی رو دوست ندارم، من میخوام

مثل یه چشمه بجوشم از زمین.

میخوام که شك رو بگشتم، بخونم

تو گوش آدما سرود یقین.

وقتی میشه سردی رو کشت، چرا من

گرمای خورشید جنوب نباشم؟

وقتی میشه روز بدو فنا کرد،

چرا به فکر روز خوب نباشم؟

حتی اگه یه پنجره باز باشه،

حتی اگه یه بال پرواز باشه،

من میتونم باغو تماشا کنم.

من میتونم خورشیدو پیدا کنم.

تهران، ۱۳۵۴

درا سوگ آزادی

آزادی، ای کلام حق، بنگر

خاک است که شد کنون ترا بر سر

گلگون کفنا، که جان ز کف دادی
تا قصه غم به سر رسد آخر
افسوس که در بهار آزادی
جای گل و ساقه های بار آور
روئید به دشت، خار استبداد
روئید به باغ، دشنه و خنجر

ای آنکه به نام دین کنی رنگین
از خون برادران من بستر،
با زور نشد جهان به کام کس
نفروخت کسی عقیده را با زر
گر بسته ای از کرم در زندان
بگشوده ای از غضب در دیگر
شد دامن مادران خونین دل
از خون هزار مرد میدان تر
خون بود که ریخت از در و دیوار
جان بود که باخت مرد گلپرور
پاداش چنین دهند انسان را
بعد از همه روزهای درد آور؟

دین گفت دهان ببند اگر حق گفت؟
گر خواست پرد پرنده، بندش پر؟

این حکم که تو ز جهل و کین دادی
ای وای کجا شود مرا باور؟
نه خانگی ام نه در بیابانم
حیرانم از آنچه آمدم بر سر
پنداشته ای که خلق جان داده
تا بر سر من ز نورود معجز؟
جان داده رفیق راه آزادی
تا باز شوم کمینه و احقر؟
بیمایه زند به تار دولت چنگ
جان باخته را نصیب شد نشتر
شهد است به ساغر دغلكاران
زهر است به کام دوستان اندر

ای آنکه به حيله و ریا گشتی
خورشید طلوع کرده از خاور

بردار حکایت من و ما را
اندیشه به « ما » کن و ز « من » بگذر
تاریخ دوباره میشود تکرار
این قصه نیمه میشود آخر
هشدار که آن نماند و اینهم نیز
آینده به کار ما شود داور.

اردیبهشت ۱۳۵۸

در انتظار لحظه موعود

ما را به صفر بردند ،
ما را به اوج یأس رساندند ،
و دوستانه خواستند

که کلاه از سر برداریم ،
و بانگ برداریم ؛
سلام آقایان !

با قلبهای کهنه ،
از شهرهای کهنه گذشتیم ؛
و عشق ،
در دستهایمان متبلور بود .

شب شد

و زندگی ،

در شب

کوچک شد .

و تنهایی ما ،
در آرامش گرگ ،
به اوج رسید .

ما در سکوت دیدیم ،
که چگونه چراغمان را کشتند ،
تا چراغداران ،
کالا گزیده تر برند .
ما خویش را

به تنهایی آویختیم ،
که شب از کنار سحر بگذرد ؛
باشد که خورشید تنها حرفی نباشد .
با تازیانه ساختیم .

در انتظار لحظه موعود ،
در خواب مانده بودیم .
ناگاه ،

آمد سوارِ محبوب ،

از راههای دور ،

از خانه های پنهان ،

با خط نوشته های طلایی .

فریاد زد :

با اینهمه مصیبت و بیداد ،
 آیا هنوز هم ،
 در انتظار معجزه هستید ؟
 آیا هنوز هم ،
 در این تصویر که :

ظالم ، ظالم به دنیا می آید ،
 و مظلوم ، مظلوم زائیده می شود ،
 و این ،
 به حکم سرنوشت ،
 باید

مغلوب آن بماند ؟

برخاستیم ،
 از خوابهای سرد زمستانی .
 و خط نوشته های طلایی را خواندیم .
 و شرمسار ،
 از اینهمه که بود و ندانستیم ،
 تا دور دست حادثه رانندیم .

اینک ،

چشمانمان ستاره ،
 دستانمان کلید ،
 لبهایمان شکوفه فریاد .

آه ، ای شکوه ایمان !
 ما را به نام انسان ،
 در گیر و دار حادثه یاری کن .

شهریور ماه ۱۳۵۷

تذکره : ...

...
 ...
 ...

رفت باید ،

رفت .

ناتوان ،

می مانی از گفتن .

ناتوان ، می مانی .

اما گفت باید ،

گفت .

تا به کی خرگوش وار از هیبت رویاه ،
در پناه دره های دور باید خفت؟

درد در اینجاست .

درد در این سینه تنهاست .

این چه تدبیری است؟

سرنوشتت را نمی سازی که:

تقدیرست .

با شبان تیره می سازی که:

باید ساخت .

اما، گفت باید، گفت.

ناتوان ، می مانی از رفتن .

ناتوان می مانی ،

اما ،

پس کجا ،

د شویو تفتی

پس کی ،

تفتی ،

به زخم کینه باید تاخت ؟

د ن لیکه

د زخمی زار زخمی زخمی

د زخمی زخمی ، د ن لیکه

د زخمی زخمی لیا

ناتوان ،

می مانی از رفتن ،

د زخمی

با دو پا از آهن و فولاد . د لایق شمیه زار زار زخمی زخمی زخمی

? د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

ناتوان ،

می مانی از گفتن ،

د زخمی

با لب پر حرف ، پر فریاد . **

ناتوان ، می مانی ،

د زخمی زخمی زخمی

اما

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

گفت باید ،

? د زخمی زخمی زخمی زخمی

گفت .

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

هرچه دست طاق ،

د زخمی زخمی زخمی

باید جفت .

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی

تهران ، مرداد ۱۳۵۲

د شویو زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

تنهاترین پرندۀ عاشقی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د شویو زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

د زخمی زخمی زخمی زخمی زخمی

باید ترا نوشت ،

باید ترا به کوهِ کویری گفت .

لس
رین

در ابرهای انبوه،
تصویر کن حکایت باران را.
در ذهن سخت سنگ بیاور،
اندیشه هجوم بهاران را.

دیگر مرا،
با ساقه الفتی نیست،
با برگ هم.

دیگر مرا،
با هست
نسبته نیست،
با مرگ هم.

باید که بگذریم،
من،
تو؛
با تیشه های بسیار،
از ریشه.
باید که بشنویم،

تنهاترین پرنده!
تنهاترین پرنده عاشق!
درد است در نهایت این دیدار،
زخم است در تصور این پندار.

دستانِ مهربانِ ترا بستن،
و شیشه های تصور را
در ذهن من شکستن،

راهی برای رهایی نیست.
راهی برای رهایی نیست،
در غربتی غریب نشستن،
و از تمام خاطره ها رستن.

تنهاترین پرنده!
با من به صادقانه ترین راه،
با من به اصل عشق بیندیش.

بیداد سنگ را،
از شیشه.

این قطره های تنها،
در دیدگان من.
بیداری بهاران،
در بازوان من.
با های های گریه مدارا کن.
این قطره های کوچک و تنها را،

دریا کن،

دریا کن،

دریا کن.

آری... در راهیم

اینک ما تئیم.
نه اهل تماشا تئیم،
نه طالب حاشا تئیم.

تنهاترین پرنده!
تنهاترین پرنده عاشق!

تهران، آذر ماه ۱۳۵۲

مکتوب

اینجائیم

و پا بر جاثیم.

ای کبک های سر در برف!
نوری بر دیدگان ناباورتان

خواهد تایید.

نوری بر دلهایتان،

که ناییناست.

صبور و شکیبها، نه

که روزگار موریانه هاست،

و داستان ساقه ها،

— اگرچه تنومند. —

برخیزید،

پیش از آنکه از درون جویده شوید.

برخیزید،

پیش از آنکه

دریای ما

از سرهاتان بگذرد.

اینک مائیم،

با حرفهای بسیار،

و با گامهای استوار.

در ما درنگ کنید.

ما اینجائیم.

نه اهل تماشائیم،

نه طالب حاشائیم.

در راهیم،

آری، در راهیم.

اینک مائیم.

بار دیگر،
آن رود جاری با ماست.
و بار دیگر،
تپشهای صدا با ماست.
اما،
او را در کنار نداریم.

زمان،
زمان،
زمان،
خدا را معنی می کند.
و ما،
تشنگی مان را
به آب میگوئیم.

در آفتابِ بی رنگ،
سپیدیها را
به نظاره می نشینیم.

بی او

بار دیگر،
نفسهای پائیز،
با ماست.

و لفظ ،

از خاطرهایمان می گریزد.

در انتظار رسیدن می مانیم ،

و ثانیه ها ،

چکه ،

چکه ،

فرو می ریزند.

از کدامین سوی می آید ،

آن کس که معنی زمان را می داند ،

و ما را باز می گرداند؟

رنگها ،

خطوط را به بازی می گیرند ،

زمان ، ما را .

ما گلها را به سینه می فشاریم ،

و یکدیگر را

ترك می گوئیم .

در کنار ریلها می نشینیم ،

و با صدای تمامت ،

آشنا می شویم .

به کلام آب ،

و به صدای خواب ،

گوش می دهیم ؛

بی آنکه دستهایمان را

یافته باشیم .

و سلامان ،

بوی ریلهای راه آهن را دارد .

می نشینیم ،

می نگریم ،

می شنویم ،

می گذریم .

دسته گل‌هایمان را ،
به سینه می فشاریم .
و گریه
خواه‌هایمان را تعبیر می کند .

زمان ،
چکه ،
چکه ،
فرو می ریزد .
و ما ،
قطره ،
قطره ،
تبخیر می شویم .

۱۹۷۷ استک‌هلم

آزادی

خشت ،

دوباره به روی خشت ،
بند می شود .

خورشید ،

دوباره میهن مان را می یابد .

راه درازی نیست ،

✦ وقتی که سینه ها پر از نفرت اند ؛

و دستها ،

پر توان .

دوباره یکدیگر را می یابیم ،

و دستانمان اتحادشان را .

و ما ،

دوباره به آغوش عزیزانمان باز می گردیم .

راه نزدیک است ،

دیگر به عینک نیازی نیست .

و موشها ،

آنچنان گریخته اند ،

که گویی

هرگز

نبوده اند .

يك نام برای تمام خیابانها ،

يك کلام برای تمام زبانها ،

و يك فریاد برای تمام انسانها :

« آزادی » .

مهرماه ۱۳۵۷

کویر خشک ،
به يك لحظه لاله زاران شد .
امید زنده شدن ،
به قلب ریشه نشست و خزان بهاران شد .

هلا ، رفیق!
رفیقِ ستاره و خورشید!
هلا ، رفیق!
رفیقِ سرودِ پرچم و خون!
رفیقِ لحظهٔ خوب امید و باور و گل!
رفیقِ راه!
اگر از کویر می گذری ،
به شوره زار بگو نام پر شکوهت را ،
که تا کویر به نام تو لاله زار شود .

اسفند ماه ۱۳۵۴

به نام تو

به روی خاک نوشتیم:
ای رفیق سلام .
به روی خاک نوشتیم و لاله ای روئید .

با سبید

سبید

هشیاری .

با خرمن

خرمن

مهر .

با دریا

دریا

بخشش .

و با دستهایت ،

گهواره ها را

می جنبانی .

و قایقهای صلح را ،

بر آبها می رانی .

و ما را ،

به مهربانی چشمه ها می خوانی .

میایی ،

و کویر را ،

در آب شناور می کنی .

سوزش

از شرق عشق

میایی ،

با دامن

دامن

خوبی .

و دانه های حفته را ،
باور می کنی ،
و اندوهِ انسان را ،
باور می کنی .

میایی ،
میایی ،
از شرقِ عشقِ میایی .

فرانز شفر

شعری نام

چه ساده سخن می گویی ،
اطلسی های باغچه ،
در کلام کلاغانِ پیر ،

معجزه عصای موسی را
معنایی نیافته اند.
شناکنان
از آب بگذریم.

چه ساده سخن می گویی.
بگو،
بگو:
که یاسم

جبابی است ترکان.

و ترسم،
کابوسی است میران.
چه ساده،
با سرینجه کلام،
دیدگان خسته ام را
نوازش می کنی.

پنبه هایی در گوشه هایم فرو کرده اند.

پنبه هایی که بوی گند کُتَبِ قدیمی می دهد.
و تنم را،
در حوضچه ای از لجن،
شستشو داده اند.

حوضچه ای که بوی سالخوردگی نیاکانم،
عطر آنست.

چه ساده سخن می گویی.
آنچنان که من،

تصاویر

با چشمه هایم،

ترا می شنوم.

و با پوستم،

ترا لمس می کنم.

چه ساده سخن می گویی.
اطلسی های باغچه،
در کلام کلاغان پیر،
معجزه عصای موسی را
معنایی نیافته اند.
شناکنان از آب بگذریم.

اینک روزی دیگر است.

سنگها پاسخی ندادند.

یابندگانِ مس ،

از بامهای خانه های مسین ،

بانگ برداشتند :

اینک روزی دیگر است.

از سنگها آوایی مبهم به گوش رسید ،

– بسان پرسه بادی ناتوان

در میان درختان تناور. –

یابندگانِ مس ،

از ورای اوراق کتبِ مسین ،

بر سنگها تلنگر زدند .

از سنگها صدایی برنخاست .

آنگاه که یابندگانِ مس ،

تلنگر

یابندگانِ مس ،

از فراز تپه های مسین ،

بانگ سر دادند :

از میان جاده های مسین،

آواز خوانان می گذشتند؛

* سنگها خمیازه ای کشیدند،

و سپس به خوابی سنگین

فرو رفتند.

ایرانی است

۱۶۸۲ استکھام

www.tabarestan.info
تبرستان